

گلی ترقی

# دیوهای خوش پوش



انتشارات نیلوفر

## فهرست

- ۷..... ملاقات با شاعر .....
- ۲۷..... دیوهای خوش پوش .....
- ۳۹..... زندگی دیگران .....
- ۶۳..... ببر مازندران .....
- ۸۱..... میس داور و پسرهای کلاس سنگی .....
- ۹۳..... دنیای پنهان دنی آ. ....

هنگامه شاعر بود. به قول خودش. از آن شاعره‌های کمی خُل و چِل. اسمش را گذاشته بودیم «هنگامه هپروتی». می‌خندید و از این لقب خوشش می‌آمد. یک پایش روی زمین بود و پای دیگرش در عالم خیال. از سفر بیروت برگشته بود. بیروتِ قدیم، محل خوش‌گذرانی و خرید و قمار. هیجان‌زده بود. من را که دید، هیجانش بیشتر شد.

گفت: «حدس بزن کیو دیدم؟»

«کی؟ چه می‌دونم. یه خُلی مثل خودت.»

«نخیر، خانم. بگم، سخته می‌کنی. آدونیس. شنیدی؟ بزرگ‌ترین

شاعر خاورمیانه. باورت می‌شه؟»

«نه.»

«خودش بود. خودِ خودش. باهاش حرف زد. دست دادم. رفتم خونه‌ش. خونه‌ش! می‌شنوی؟ کتابشو بهم داد. برام امضا کرد. نوشت "برای دوشیزه هنگامه. با دوستی و عشق." فکرشو بکن. نوشت با عشق! می‌فهمی؟ عشق!»

با خودم گفتم، شروع شد. یکی دیگه از داستانی که از خودش درمی‌آره.

از نگاه مشکوک و لبخند تمسخرآمیزم فهمید که یک کلمه از حرف‌هایش را باور نکرده‌ام.

اسم آدونیس را شنیده بودم. ترجمه بعضی از اشعارش را به انگلیسی خوانده بودم. می‌دانستم شاعر معروفی‌ست. اما چه ربطی به هنگامه داشت؟

گفتم: «آدونیس، تا اون‌جا که می‌دونم، مقیم پاریسه.»  
اوقاتش تلخ شد. سکوت کرد.

گفتم: «معذرت می‌خوام. حق داری. لابد رفته بیروت.»  
مثل بچه‌ها بود. زود قانع می‌شد. آشتی می‌کرد. تقصیر من بود.  
نمی‌بایست شک می‌کردم.

خندید. دنباله قصه‌اش را گرفت: «آدونیس شاعره. ساحره. هزار نفره. یه روز بچه‌ست. یه روز زنه. می‌تونه همه‌جا باشه. برای شاعری مثل آدونیس زمان و مکان معنی نداره. یه روز پاریسه. یه روز بیروت. یه روز تهرون. یه روز آمریکا.»

ولش می‌کردی، تمام شهرهای دنیا را اسم می‌برد. جلویش را گرفتم.

«خیلی خُب، قبول. کوتاه بیا.»

ول کن نبود، اما خوشبختانه از شمردن شهرها دست کشید.  
گفت: «آدونیس زندگی منو عوض کرده. نه. راستشو بگم، عوض نکرده. منو می‌فهمه. توی دنیای منه. اون بالاهاست. شماها مسخره‌م می‌کنین. خیال می‌کنین با اون یه ذره عقلِ قدِ مورچه‌تون همه‌چی رو می‌فهمین. آدونیس پشتِ چیزا رو می‌بینه.»

گفتم: «پس اونم مثل تو خُله.»

«آره خُله. چه بهتر! بگو دیوونه‌ست. بیشتر خوشم می‌آد. یه دیوونه

با چشمای سبز. موهای طلایی. پوستِ آفتاب سوخته. قدِ بلند. ماه ماه. انگار آپولو خدای اساطیریه. از جلوی چشم دور نمی شه. چه اتفاقی! به این می گن معجزه. معجزه که شاخ و دم نداره. این درخت، این گل، این آقای خیکی که اون جا نشسته، این گربه زرد تنبل، همه معجزه ست.»

گفتم: «کمتر فلسفه بافی کن. بگو بینم این آپولوی چشم سبز رو کجا دیدی؟»

گفت: «اول تو خواب. بعد تو کافه الحیات بیروت.» (کافه الحیات را از خودش درآورده بود.) «چشمم که بهش افتاد، شناختمش. دلم لرزید. زنا دورشو گرفته بودن. امضا می خواستن. قربون صدقه اش می رفتن. می افتادن زمین غش می کردن. منم پریدم جلو. پام گرفت به پایه صندلیش نزدیک بود معلق شم. گفتم: "آقای آدونیس، منم مثل شما شاعرم. شاعر ایرونی." سرشو بلند کرد. نگام کرد. حس کردم چیزی بین ما ردوبدل شد. یه موج جادویی. یه جور تپش عرفانی.» چشم به زمین دوختم.

فهمید. به روی خودش نیاورد. ادامه داد: «زندگی پُر از رمز و رازه. فقط اونایی که اهل حال هستن می فهمن. مثل حضرت مولانا. پرسید: "این جا چیکار می کنی؟" گفتم: "اومدم با شما آشنا بشم." تیری بود توی تاریکی، اما به قلبش خورد. شماره تلفنشو نوشت و داد بهم. باور می کنی؟»

«نه.»

به ساعت نگاه کردم. برای ناهار قرار داشتم. خندیدم و با این خنده به او فهماندم که خر خودتی. دست کرد توی کیفش. دنبال کاغذ می گشت. کیفش مثل کله اش شلوغ و آشفته بود.